

خلاصه داستان فیلم تلویزیونی

شکم

نویسنده : سید ابراهیم جوادخانی

آمبولانس حمل جسد ، در اتوبان تهران _ قزوین در حرکت است . آیدین ۳۰ ساله کنار حیدر ، (راننده آمبولانس) مردی ۵۵ ساله نشسته و به جاده چشم دوخته است .حیدر فارسی را با لهجه ترکی حرف می زند .از آیدین می خواهد از فلاکس برای او و خودش چای بریزد . آیدین با بی میلی این کار را انجامی دهد . حیدر از آیدین می پرسد ترکی می تواند حرف بزند یا نه ؟ آیدین می گوید پدرش ، اشاره ای به جسد کفن پیچ شده پشت آمبولانس می کند ، همیشه با او ترکی صحبت می کرده است . حیدر این بار به ترکی می گوید او هم اردبیلی هست و از اینکه با یک همشهری همسفر است ، خوشحال است . آیدین در سکوت به جاده نگاه می کند . حیدر زیر لب ترانه ای ترکی آذری را زمزمه می کند .

آمبولانس جلوی امامزاده در نزدیکی آستارا متوقف شده است . آیدین باصدای اذان صبح از خواب بیدارمی شود . حیدر را نمی بیند . از آمبولانس پیاده می شود . گلدسته ها و گنبد فیروزه ای امامزاده زیر نور چراغ می درخشد . کمی آن سوتر اتوبوسی ایستاده و مسافرانی که نمازشان را اقامه کرده اند سوار اتوبوس می شوند .در میان مسافران اتوبوس مردی ۴۰ ساله خورجینی از شانه آویخته و از خورجین سر عروسکی به شکل بز دیده می شود . حیدر از امام زاده بیرون آمده و به سمت آمبولانس می آید .

خورشید طلوع کرده است . آمبولانس از سربالایی های جاده حیران پیش می رود . کامران به منظره زیبا و مه گرفته جاده حیران نگاه می کند . تلفن همراه آیدین زنگ می زند . آیدین به کسی که پشت خط است می گوید بعد از دفن پدرش بلافاصله برمی گردد .

آمبولانس وارد شهر اردبیل می شود و در مقابل بقعه شیخ صفی الدین اردبیلی متوقف می شود . حیدر از آیدین اجازه می خواهد تا لحظه ای برادرش را ببیند و هم استراحت کوتاهی بکنند . حیدر به آن سوی خیابان به سمت مغازه ای می رود . مردی با دیدن حیدر از مغازه بیرون آمده و حیدر را در آغوش می گیرد . کامران به آمبولانس تکیه داده به گنبد فیروزه ای رنگ الله الله بقعه شیخ صفی خیره می شود . احساس غربت در چهره کامران دیده می شود . آن سوتر بساط فروش ماهی قرمز و سبزه عید و وسایل سفره هفت سین چیده شده است .

در یک قهوه خانه بین راهی حیدر روی تختی نماز می خواند . کامران غذا می خورد و گاه گاهی از پنجره قهوه خانه که مشرف به جاده است و تعدادی بچه قد ونیم قد که انگار منتظر کسی یا چیزی هستند نگاه می کند . از انتهای جاده موتور سواری بالباس رنگارنگ در حالی که کلاه ایمنی بر سر گذاشته ، از انتهای جاده ظاهر می شود . بچه ها با نزدیک شدن موتور سوار هیجان زده و با شادی هورا کشیده و پشت موتور سوار می دوند و به سمت روستا می روند .

آمبولانس وارد یک راه روستایی می شود . آیدین در سکوت به منظره برف گرفته اطراف نگاه می کند . حیدر که احساس می کند آیدین از فوت پدرش ناراحت است و به همین خاطر از تهران تا اینجا حرفی نزده سعی می کند او را دلداری بدهد . بالاخره کامران سکوت خود را شکسته و از اختلاف دیدگاه خود با پدرش می گوید . آیدین می گوید که خانه شان را در تهران فروخته و مدتی بود پدر را به خانه سالمندان سپرده بود و قصد سفر برای اقامت و کار در خارج از کشور را داشت که پدرش فوت می کند و وصیت پدرش و اصرار یکی از دوستان پدرش برای اجرای وصیت پدر و دفن او در یکی از روستاهای اردبیل در کنار همسرش (مادر آیدین) مجبور شده به جایی برگردد که او هیچ تعلق خاطری به آنجا ندارد و وصیت پدر را نوعی مخالفت پدرش با مهاجرتش به خارج از کشور می داند . حیدر در سکوت به صحبت های آیدین گوش می دهد . لحظه ای موتور آمبولانس غرشی کرده و خاموش می شود . حیدر هر چقدر تلاش می کند ماشین روشن نمی شود . برای آوردن مکانیک آیدین را با جسد پدر تنها گذاشته و به اردبیل برمی گردد .

آیدین بی حوصله و صرفاً برای سرگرمی ساک کوچک وسایل پدرش را باز و وسایل آن را بیرون می آورد . یک قلم خودنویس قدیمی و زیبا ، یک انگشتری عقیق ، یک جلد قرآن در قطع جیبی ، و یک عکس سیاه و سفید از نوجوانی خود با پدرش . لکه ای زردنگی در عکس صورت پدرش را اندکی محو و خط سفید تاخوردگی از وسط آن دو عبور کرده است . کامران با صدای آگروز موتور سیکلتی به خود می آید . موتور سوار بالباس رنگارنگ و کلاه ایمنی بر سر ، از کنار آمبولانس عبور و کمی آن سوتر به یک جاده فرعی می پیچد .

آیدین رد عبور موتور را دنبال به بالای تپه ای می رسد . از دور صدای تکم گردانی به گوش می رسد . در چشم انداز برفی جاده از بالای تپه به یک روستای کوچک می رسد . روستایی که خالی از سکنه به نظر می رسد اما در وسط روستا در میان خانه های فروریخته خانه ای سبز رنگ نشان از زندگی می دهد . تکم چی مقابل خانه تکم گردانی می کند و پیرمرد و پیرزنی چیزهایی به داخل خورجین تکم چی می گذارند . آیدین در امتداد جاده منتهی به روستا از گورستانی عبور می کند . تمام قبرها زیر برف مدفون هستند جز قبری که برف آن تازه پارو شده و عکس شهیدی در قاب آلومینیومی آن نصب و پرچم ایران در بالای آن به آرامی تکان می خورد . با ورود آیدین به روستا تکم چی سوار موتور شده و از روستا خارج می شود . پیرزن و پیرمرد با دیدن آیدین با خوشرویی تمام به استقبال آیدین می آیند . آیدین می گوید ماشین خراب شده و منتظر مکانیک است . پیرزن و پیرمرد آیدین را به داخل خانه دعوت می کنند . کامران د ر حیات روی تخت کوچکی نشسته و چای می نوشد . پیرزن تخم مرغ هایی را با پوست پیاز رنگ می کند و پیرمرد کاه خرد می کند و از مهاجرت اهالی روستا به شهر و اینکه حاضر نیستند روستا را ترک کنند می گوید . آیدین از پنجره خانه چشمش به طاقچه اتاق که عکس شهیدی را که پیش تر در گورستان دیده می افتد .

آیدن روی تخته سنگی نشسته و به حیدر و مکانیک که موتور آمبولانس را تعمیر می کند نگاه می کند . در دستش یک عدد تخم مرغ که با پوست پیاز رنگ شده دیده می شود .

خورشید در حال غروب کردن است باد شدیدی می وزد و کولاک برف اطراف جاده را به وسط جاده پخش می کند . آمبولانس در جاده به سختی پیش می رود . آمبولانس جلوی یک قهوه خانه کوچک متوقف می شود .

قهوه چی سفره ای روی تختی پهن و جلوی آیدین و حیدر غذا می گذارد . او می گوید صلاح نیست در این هوای برفی و کولاکی امشب به روستایی که در هوای مناسب دو ساعت راه هست بروند .

آیدین و حیدر روی تختی در گوشه قهوه خانه خوابیده اند . باصدای کوبیده شدن در قهوه خانه هراسان از خواب بیدار می شوند. قهوه چی در را باز می کند . سارا دختری جوان به همراه مردی وارد قهوه خانه می شوند . برف چهره آن ها را پوشانده است . سارا می گوید برای رساندن زنی در حال وضع حمل احتیاج به ماشین داشته اند . آمبولانس را در جلوی قهوه خانه دیده و به اینجا آمده اند . حیدر نزدیک رفته وسارا را از وجود جسد در آمبولانس آگاه می کند . سارا با نگاه به آیدین می گوید نجات جان دو نفر واجب تر است و مطمئن است که خود مرحوم هم راضی به این کار باشد . آیدین سکوت کرده است .

حیدر به کمک قهوه چی به چرخ آمبولانس زنجیر می بندند و سپس جسد پدر کامران را از پشت آمبولانس برداشته داخل قهوه خانه می آورند . حیدر از آیدین می خواهد در قهوه خانه بماند . اما سارا می گوید بهتر است آیدین نیز همراه آن ها بیاید .

برف و کولاک جاده را پوشانده و آمبولانس به سختی در حرکت است . کم کم شیشه آمبولانس یخ زده و برف پاک کن از کار می افتد . شوهر زن زائو مسلم پیاده شده و با چراغ قوه جلوی آمبولانس حرکت و سعی می کند راه را به حیدر نشان دهد. بعد از طی مسافتی آمبولانس در برف گیر می کند . آیدین با کمک مسلم با بیلچه ای سعی می کنند زیر لاستیک ها را از برف خالی کنند اما تلاششان بیهوده است . صدای ناله زن از آمبولانس به گوش می رسد .. حیدر و شوهر زن تصمیم می گیرند پیاده به روستا رفته و کمک بیاورند . از آیدین می خواهند که مانع خاموش شدن موتور آمبولانس بشود .

آیدین از پشت آمبولانس لاستیک کهنه پیدا کرده و آن را زیر موتور ماشین گذاشته و آتش می زند . سارا با هیجان و پر اراده زن زائو را دعوت به مقاومت می کند. آیدین با هر وسیله ای که امکان آتش زدن دارد سخت در تلاش است در زیر موتور آتش را روشن نگه می دارد .

آتش اطراف آمبولانس و زیر موتور آمبولانس رو به خاموشی است . موتور خاموش شده و شیشه ها یخ زده است . آیدین از سرما کاملاً بی حس شده است . سارا روی زن بیمار را با هر وسیله ممکن پوشانده است . آیدین سرش را به شیشه ماشین چسبانده و پلک هایش کرخت از سرما فرو می افتند . نور چراغ داخل آمبولانس نیز خاموش می شود .

همزمان با صدای گریه نوزادی نور چراغ نور افکنی چهره یخ زده آیدین را روشن می کند . حیدر و شوهر زن با یک تراکتور به کمک آمده اند .

نور خورشید از پنجره قهوه خانه بر صورت کامران که زیر لحاف کلفتی خوابیده افتاده است . کامران چشم هایش را باز می کند . آن سوتر حیدر و قهوه چی کنار بخاری نشسته و چای می نوشند .

سارا جلوی آمبولانس نشسته و آیدین پشت آمبولانس و در کنار جسد پدرش نشسته است . سارا می گوید که خود اهل همان روستایی است که قرار است جسد پدر را در آنجا دفن کنند و خود او به عنوان پزشک در درمانگاه روستایی که شب در قهوه خانه آن مانده اند ساکن هست . اکنون هم از فرصت پیش آمده استفاده کرده هم برای معاینه چند بیمار خود در روستایشان می رود . سارا در ادامه می گوید که اهالی روستا را برای تشیع جنازه پدر آیدین با خبر کرده است . حیدر و سارا گرم گفتگو هستند و آیدین در سکوت به حرف های آن ها گوش می کند . سارا با سرزندگی و شادابی خاصی در مورد زندگی روستایی و از شغلش صحبت می کند . در ادامه راه آیدین از پشت شیشه در حاشیه جاده چرخ های موتوری را می بیند که در برف مدفون شده است . از حیدر می خواهد آمبولانس را نگه دارد .

کامران به سمت موتوری که زیر برف دفن شده می رود . دستی از زیر برف بیرون مانده است . کامران برف را با دست کنار می زند . سارا و حیدر نیز به کمک می آیند . با کنار رفتن برف لباس قرمز رنگ تکمچی دیده می شود . سارا نبض تکمچی را می گیرد . تکمچی زنده است . حیدر و آیدین تکمچی را به آمبولانس منتقل و در پشت آمبولانس کنار جسد پدر آیدین می گذارند . آیدین برگشته و وسایل تکم چی را برمی دارد . از میان برف عروسک چوبی به شکل بز را بیرون آورده و در خورجین می گذارد . سارا با چند پتو روی تکم چی را می پوشاند .

آمبولانس وارد روستا می شود . بیشتر اهالی روستا که لباس مشکی پوشیده اند به استقبال ایستاده اند . حیدر و سارا و آیدین از آمبولانس پیاده می شوند . مردی مسن (انوش) به سمت کامران آمده و با گریه او را در آغوش می کشد . آیدین از این استقبال غافلگیر شده است . انوش خود را دایی آیدین معرفی می کند . سارا می گوید نمی دانسته کامران پسر عمه اش می باشد . انوش می گوید از وقتی که آیدین تهران

را ترک کرده توسط دوست پدرش با خبر شده و همه چیز را برای دفن و تشیع آماده کرده است . بخاطر شرایط هوا او و اهالی دیشب نگران بوده اند که با تماس سارا دخترش خیالشان راحت شده است .

مراسم تشیع و دفن مجلس ترحیم پدر آیدین برگزار می شود . اهالی به گرمی و صمیمیت به آیدین تسلیت و در مراسم شرکت می کنند . اما کامران خود را در جمع غریبه احساس می کند ولی صمیمیت بین خانواده انوش و اهالی برایش تازگی و جذابیت دارد . حیدر از آیدین اجازه رفتن می گیرد . آیدین می گوید که او هم قصد دراد با او برگردد . اما انوش مانع شده و می گوید که بهتر است چند روزی هم مهمان آنها باشد هم کاری هست که تکلیف آن را باید آیدین روشن کند . آیدین با دودلی و شک به سارا نگاه می کند .

آیدین و انوش و سارا کنار قبر پدر و مادر آیدین فاتحه می خوانند . هنگام ترک گورستان انوش سر صحبت را باز کرده درباره خوبی های پدر کامران در حق اهالی روستا به آیدین می گوید . انوش می گوید پدر آیدین وقتی جوان بوده به عنوان معلم به این روستا می آید و با خواهر انوش ازدواج می کند . چندسالی در روستا زندگی می کنند و وقتی آیدین دو سال داشته خواهرش مادر آیدین فوت می کند . بعد از فوت مادر پدر آیدین نمی تواند در روستا بماند و روستا را ترک می کند و فقط دو سه بار بدون آیدین به روستا برای زیارت قبر همسرش می آید و همیشه وعده می داده روزی به اینجا برخواهد گشت .

سارا و آیدین و انوش قدم زنان به جلوی مدرسه کهنه ای می رسند . صدای هیاهوی بچه ها از داخل کلاس شنیده می شود . انوش جلوی مدرسه می ایستد. انوش می گوید این بهترین و بزرگترین یادگاری پدر او برای اهالی روستا بوده چرا که این مدرسه را پدر او ساخته است و به یمن این کار پدر ، این روستا جزو روستاهایی است که اهالی آن اکثرا باسواد و اغلب آنان توانسته اند تحصیلات دانشگاهی داشته باشند. آشکارا آیدین غافلگیر شده است . انوش می گوید اهالی روستا مدیون پدر و مادر تو هستند و از همین رو اهالی همیشه به احترام از آن ها یاد می کنند . او با اشاره به زمین های اطراف مدرسه میگوید که تمام زمینهای اطراف مدرسه متعلق به مادر کامران است و او اکنون وارث این زمین هاست و زمین ها متعلق به او است و اکنون او می تواند هم آن ها را بفروشد یا سندش را به نام خود کند . کامران به شدت غافلگیر شده است .

تکم چی گوشه اتاق در رختخواب دراز کشیده و سارا او را معاینه می کند . حال تکم چی بهتر شده است . کامران تکم و خورجین تکم چی را آورده و کنار تکم چی می گذارد .سارا با اشاره به آیدین به تکم چی می گوید که او عامل اصلی نجات جاننش می باشد . تکم چی تکم را برداشته و تکان می دهد و قطعه ای را باصدای آرام اجرا می کند . سارا لبخند بر لب دارد .

آیدین جلوی پنجره نشسته و با تخم مرغ رنگی را که از پیرزن گرفته بازی می کند . تکم چی می گوید که اصالتاً اهل یکی از روستاهای اردبیل است و اکنون ساکن تهران می باشد . شغلش معلمی است . پدرش سال ها تکم چی بوده و هر سال قبل از عید نوروز با سفر به اردبیل و روستاهای اطراف این کار را ادامه داده است. اما امسال پدرش بیمار است و از او خواسته تا تکم گردانی کند چرا که پدرش نمی خواهد مردم روستاها چشم انتظار تکم چی بمانند .

روز بعد هنگامی که مدرسه تعطیل است کامران وارد ساختمان مدرسه می شود . گچ دیوارها فرو ریخته و از سقف آن آب چکه می کند . دوده بخاری دیوارها را سیاه کرده است . آیدین پشت میز کهنه معلم می نشیند . نگاهی به صندلی دانش آموزان می کند . ناخودآگاه دست در جیب کرده انگشتی عقیق و خودنویس پدرش را بیرون آورده و روی میز می گذارد و به این دو شی یادگار از پدرش خیره می شود .

کامران در مرتفع ترین نقطه روستا نشسته و از آنجا روستا را تماشا می کند . انگشت عقیق پدرش را به انگشتش کرده است . باصدای سارا به خود می آید . سارا می گوید که ریش سفیدان و چند مشتری در خانه جمع شده اند و منتظر او هستند تا زمین ها معامله شود .

اهالی روستا دور تا دور اتاق نشسته اند . سارا با سینی چای وارد اتاق شده ، از مهمانان پذیرایی می کند . انوش با صدای بلند از آیدین می پرسد که آیا آیدین مطمئن است که می خواهد زمین ها را بفروشد ؟ سارا باسینی چای جلوی او می ایستد . نگاهش با نگاه سارا گره می خورد . آیدین استکان چای را برمی دارد . سارا لبخندی زده و از اتاق خارج می شوند . همه منتظر پاسخ آیدین هستند . آیدین با تردید قند را بر چای زده و جرعه ای از چای را می نوشد .

تکم چی تکم گردانی می کند . و اشعاری که نوید آمدن بهار را می دهد را می خواند. بچه ها پشت سر او دست می زنند و شادی می کنند . تکم چی جلوی هر خانه ای می رسد ، زنی یا دختری بیرون آمده ، هدیه ای مثل تخم مرغ رنگی و شکلات ... در خورجین او می ریزد .

تکم چی به همراه بچه ها به مدرسه می رسند . داربستی بر دیوار مدرسه بسته شده و چند کارگر دیوار مدرسه را رنگ می زنند . تکم چی جلوی در مدرسه می ایستد . آیدین با سطل رنگ دردست و با لبخند از مدرسه بیرون می آید . اندکی می ایستد و به اشعار تکم چی گوش می کند . سپس دست در جیب کرده و تخم مرغ رنگ شده با پوست پیاز را که پیرزن به او هدیه داده بود را در خورجین تکم چی می گذارد . در پیش زمینه جوانه های نوروز گولی (گلی با برگ های کوچک بنفش و سفید که نزدیک عید از زیر برف جوانه می زند) و در پس زمینه تکم چی مقابل مدرسه آواز می خواند .

تکم چی ها یا عروسک گردان های نوروزی، بشارت دهندگان بهار و نوروز در مناطق آذربایجان هستند. اینان با حرکت دادن تکم ها یا عروسک های کوچک چوبی تزئین شده و خواندن آواز به نوروزخوانی و بهارخوانی می پردازند. تکم گردان های آذربایجان در آستانه عید نوروز باستانی، با عروسک های بز، «تکه» و ماجراهای شیرینش به استقبال بهار طبیعت و سال نو می روند. تکم گردانی یکی از آیین ها و سنت های رایج در آذربایجان و بخصوص اردبیل (لازم به ذکر است خاستگاه تکم و تکم گردانی طبق منابع اردبیل می باشد) در آستانه عید نوروز و سال نو خورشیدی است. «تکه» یا «تکم» واژه ای ترکی به معنای بز نر است و برگزارکننده این مراسم در حالی که عروسکی به شکل بز نر را در دست دارد و سر این بز را به این سو و آن سو تکان می دهد، شعرهایی شنیدنی درباره تکه و ماجراهای او را می خواند. تکم گردان در هر کوی و برزنی حاضر می شود و از مردم در قبال خواندن شعرهایش و بازی دادن «تکه» عروسکی اش هدیه و انعام می ستاند.

بازنویسی تیر ۹۹

سیدابراهیم جوادخانی